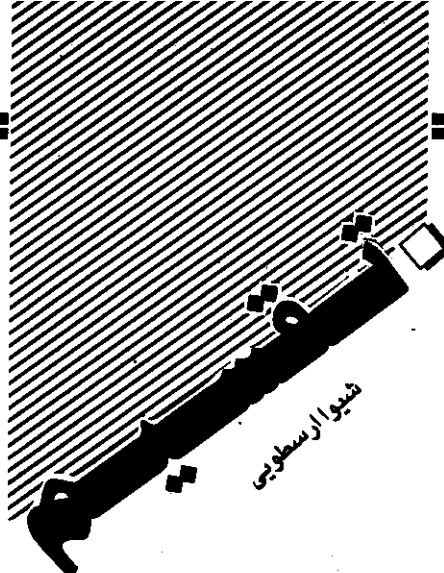


طبقه‌ی اول دوتا راهپله بود، روبه‌روی هم. اول یکی نوشته بودند: خواهران و یک راهپله دیگر برادران. تازه قبول شده بود. روز اول دانشگاه بود. تند رفت بالا تا رسید به طبقه‌ی پنجم. پسر را دید که از راهپله‌ی روبه‌رو رسید بالا. دوتایی سر آخرین پله ایستادند. روبه‌روی هم. یک لحظه مکث کردند، و با هم پرسیدند: «اتاق ۵۰۳...»

دختر نفس نفس می‌زد. پسر یک نفس عمیق داد بیرون. هر دو خنده‌شان گرفت. دختر به موهای حنایی پسر نگاه می‌کرد، پسر به مقنعه سیاه دختر و به گردی صورت او. طوری نگاه می‌کرد که انگار دنبال بقیه‌ی او می‌گردد. دختر شناختش، اما گذاشت پسر سیر دنبال بقیه‌ی او بگردد. خودش با خیال راحت به سر و صورت و چشم و ابروی او زل زد. پنج ۵۰۳ توی صورت پسر می‌خندید و صفر آن توی چشم‌های گردبان زیر ابروهای کوتاهش، به دود افتاده بود.

دختر فکر کرد لابد او هم پنج ۵۰۳ را روی لب‌هاش می‌بیند که نگاهش آن طوری ثابت مانده به دهانش. فکر می‌کرد اگر مقنعه نداشت و موهای فر فری‌اش معلوم بود با کله‌ی گردش



بالای آن گردن دراز، کار پسر را راحت می‌کرد و او هم می‌شناختش. چشمش به پسر بود، اما زیر راه پله‌ی تاریک را یادش آمد و خودش را که به زور چسبانده بود به او و می‌گفت: «می‌ترسم» - امیری، به خدا امیری!

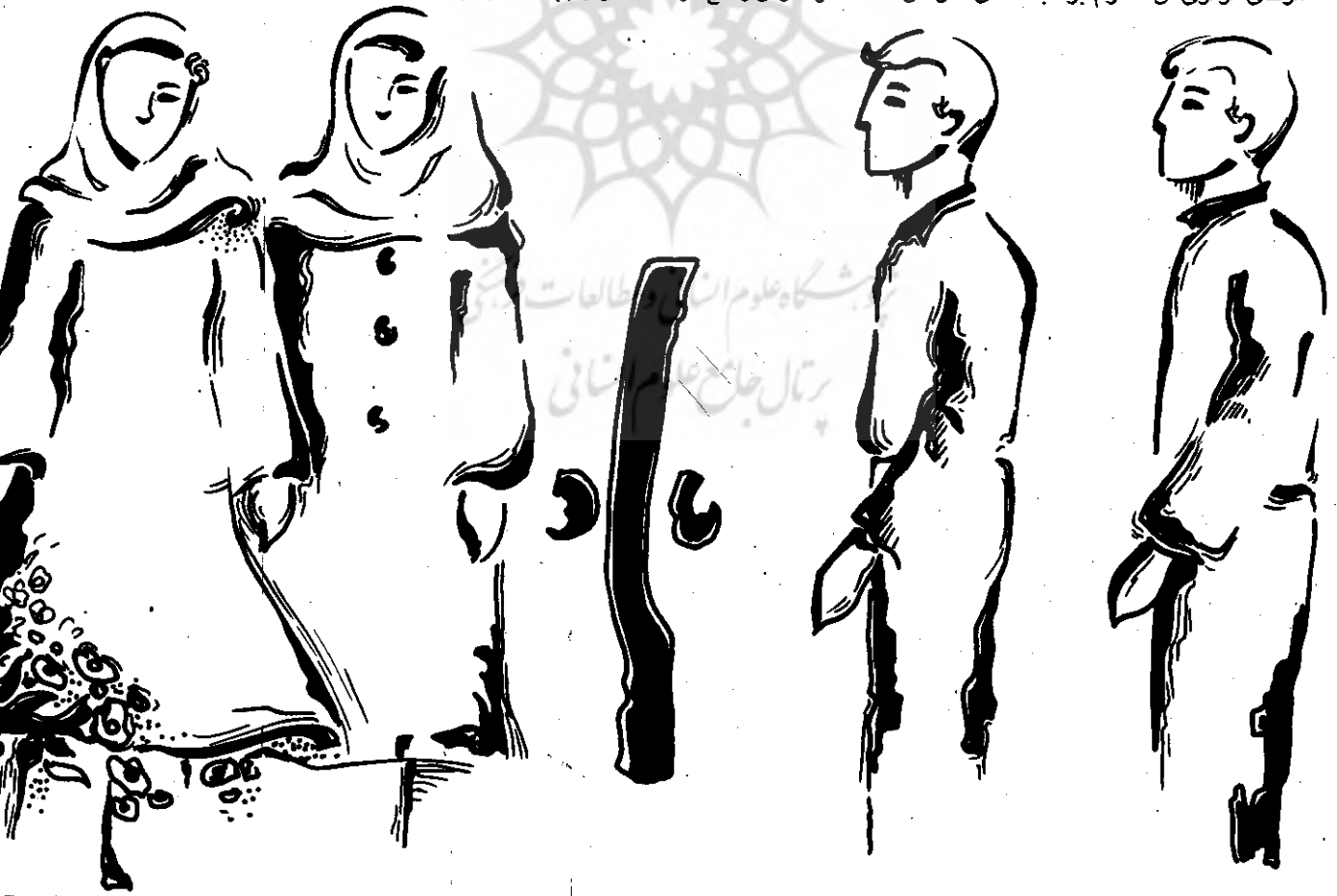
مهلت نداد پسر بگوید: «چرا خودم هستم». تیک گونه‌اش داد می‌زد که «... به خدا امیر است...» مثل همان موقع که قایم موشک بازی می‌کردند و امیر از ترس پیدا شدن گونه‌هایش می‌لرزید. دختر سرش را کج کرد، صدایش را بچگانه کرد و

گفت: «شهرزادم».

صفر ۵۰۳ توی چشم‌های امیر، می‌گنده‌تر می‌شد و چیزی مثل مثل خنده روی لب‌هاش می‌نشست و نمی‌نشست. شهرزاد لوس و بچه‌گانه گفت: «هنوز هم می‌ترسم».

پسر دیگر زده بود زیر خنده. پیدا بود شهرزاد را شناخته. گفت: «اینجا که مدرسه‌ی پژوهنده نیست، ترسو! تازه اگر هم بترسی باید از راهپله‌ی خواهران یک راست بروی پایین. اگه بچسبی به من، یک ساعت بعد توی اداره‌ی مفاسد باز هم باید بترسی».

هر دو خندیدند و چشم‌ها را روی شماره‌ی اتاق‌های طبقه‌ی پنجم گرداندند. شهرزاد اتاق ۵۰۳ را پشت راهپله‌ی برادران، پشت امیر دید. به روی خودش نیاورد. دلش خواست الکی به امیر بگوید: «بعد از دبستان، قایم موشک بازی توی ذهنش ادامه داشت و همیشه دنبال امیر می‌گشت» شهرزاد هیچ وقت به فکر امیر نبود. ولی دلش خواست به امیر بگوید که همیشه زیر راهپله‌های تاریک دنبال امیر می‌گشته. این را می‌دانست که همیشه دنبال کسی می‌گشته، ولی



تا آن موقع که برسد به طبقه‌ی پنجم دانشگاه، نفهمیده بود که دنبال امیر می‌گشته. امیر گفت: «بهت نمی‌اومد به روزی این قدر خوشگل بشی.» سلول انفرادی، تنگ بود و تاریک. درست مثل زیرپله‌های مدرسه‌ی پژوهنده. فقط امیر نداشت و یک عالم دختر و پسر کوچولو که دنبال آن‌ها بگردند. امیر سرش را تکان داد، خندید. دستی به صورت کشید و گفت: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

صدایش مثل مردی بود که توی فیلم‌های سینمایی دل شهزاد را می‌برد. هوس کرد الکی بگوید: «تمام این سال‌ها دلش می‌خواست از حنجره‌ی مهران صدای او را بشنود.» همه‌ی حرف‌هایی را که هوس گفتنش را داشت گفت، به جز این یکی. ولی این را گفت که امیر چه پسر خوش قیافه‌ای شده. فکر می‌کرد، آدم فقط با پسری می‌تواند از این حرف‌ها بگوید که پنج سال روی نیمکت کنارش نشسته باشد و مشق‌هایی را که شب نوشته، جلوی معلم بگذارد تا خط بخورند. به سرش زد به امیر بگوید تا با هم بیرون بیرون جایی بنشینند و قهوه‌ای بخورند و گپی بزنند. فکر اداره‌ی مفاسد پشتش را لرزاند. یادش افتاد که یکبار، فقط یکبار یاد امیر افتاده بود. توی صف تظاهرات به همه نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد یعنی امیر هنوز آن قدر عصبانی نشده که بیاید بیرون و با همه داد بکشد؟ ولی زود حواسش پرت شده و هی داد زد: «مرگ بر... مرگ بر...»

آن روز مهران را ندیده بود که دوربین کوچک فیلمبرداری‌اش را گرفته طرف صورت او و کنار صف تظاهرات، همراهش می‌آید. دیگر یاد امیر نیفتاده بود. حتی وقتی سر سفره‌ی عقد، رفته بود که گل بچیند، گل‌ها را دسته کند برای پرپر کردن زن‌ها، صدای ترسناک لیلی‌لی‌لی‌شان.

وسط دوتا راه پله، امیر پا به پا می‌شد و نگاه می‌کرد به ساعتش، ولی پیدا بود او هم دوست ندارد به این زودی برود به اتاق ۵۰۲. همه‌اش می‌خندید و دست می‌برد به موهای حنایی و صافش. شهزاد آن روز صبح کلی زحمت کشیده بود، تالاب‌های بی‌رنگش را طوری سرخ کند که کسی نفهمد، سرخی خودش نیست. به امیر لبخند زد، بعد خندید، از آن خنده‌هایی که می‌دانست توی فیلم‌های سینمایی حتماً دل امیر را خیلی برده. مطمئن بود دندان‌هاش ردیف و

سفید برق می‌زند. مطمئن بود موهایش زیر مقنعه برق می‌زند و مطمئن بود که چیزی توی سینه‌اش هم برق می‌زند. صبح، آخرین باری که به خودش نگاه کرده بود توی آینه، مطمئن بود که امروز روز خیلی خوبی خواهد بود. ولی دلش شور افتاده بود.

امیر دوروبرش را پایید. دوباره نگاه کرد به صورت شهزاد و گفت: «هنوز هم موها تو موش تو مربا درست می‌کنی؟!»

آن روزها صبح زود مادر موهایش را که شانه می‌زد، با رویان قرمز یک فکل درست می‌کرد و با سنجاق می‌چسباند به یک طرف موهایش. رویان قرمز به دامن پیشبندی سورمه‌ایش که روی بلوز سفید می‌پوشید، خیلی می‌آمد. شهزاد و امیر زیر راه‌پله‌ی تاریک که قائم می‌شدند، جوراب کوتاه و کفش‌های تخت سورمه‌ای دخترها را می‌دیدند که کنار شلوارهای پسرانه می‌دوند و دنبال آن‌ها می‌گردند. پسرها هم بلوزشان سفید بود. شهزاد توی صف تظاهرات، روسری می‌بست و عین خیالش نبود که شبیه سوفیا لورن شده یا شمسی خانم، همسایه‌ی غرغرو و بداخلاقتان. فقط دلش می‌خواست حرص آن‌هایی را که بهشان می‌گوید: «مرگ بر... مرگ بر...» در بیاورد. هرچند بعد از آن، روسری همیشه حرص مهران را هم درمی‌آورد. شهزاد به مهران می‌گفت: «همین که هست. تو از روز اول من رو با روسری دیدی.»

زیر راه پله‌ی تاریک به امیر که می‌چسبید، موهایش بعد از شانه زدن صبح مادر پف کرده بود، فر خورده بود و جهیده بود بالا و فکل قرمز توی موهایش گم شده بود. می‌گفت: «می‌ترسم پیدامان کنند.» امیر جواب می‌داد: «ساکت شو موش تو مربا!»

امیر وسط دوتا پله به مقنعه‌ی سیاه شهزاد نگاه می‌کرد و به کلاسوری که گرفته بود بغلش. شهزاد به کاغذهای توی کلاسور فکر کرد و خنده‌اش گرفت. دهانش خنده‌ها را بی‌دریغ نثار امیر می‌کرد. مهران گفته بود فکرش را هم نمی‌کرده که شهزاد توی این رشته‌ی بی‌سر و ته، در این دانشگاه بی‌عاقبت، به این راحتی قبول شود. وقتی اسم شهزاد را توی روزنامه دیده بود، گفته بود: «این که دانشگاه نیست دلخوشکنه! برو شاید تا چهار سال دیگه رسمی بشه. تو این مملکت، هیچی حساب کتاب

نداره.»

ولی صبح که شهزاد کلاسور به بغل توی اتوبوس ایستاده بود، و از پنجره به آدم‌های پیاده‌رو نگاه می‌کرد، دیگر دانشجو بود. دلش می‌خواست به امیر بگوید که همیشه لابه‌لای آدم‌های توی پیاده‌روها دنبال او می‌گشته. گفت. وقتی می‌گفت خودش باور کرده بود که راست می‌گوید. همیشه وقتی دروغ می‌گفت، خودش زودتر از طرفش دروغش را باور می‌کرد. شهزاد با خودش فکر می‌کرد، حرف‌های دروغی چقدر واقعی‌ترند. این امیر دروغی چقدر واقعی است.

توی راهرو هیچ کس نبود، امیر نگاه کرد به ساعتش، چشم گرداند به شماره‌هایی که بالای اتاق‌ها نوشته بودند. شهزاد عدد ۵۰۲ را پشت سر امیر بالای سرش می‌دید و هیچ به روی خودش نمی‌آورد. امیر گفت: «تو چه جور ریاضی قبول شدی؟ بالاخره ضرب و تقسیم رو یاد گرفتی؟»

شهزاد خنده‌اش گرفت. نه به خاطر آن که فکر می‌کرد امیر حرف بامزه‌ای گفته، خوشحال بود که امیر هنوز هم همان پسر بچه‌ی ساده‌ای است که نمی‌فهمید شهزاد تقسیم را بهتر از او بلد است. ولی اگر امیر می‌فهمید، دیگر یواشکی دستش را نمی‌گرفت و تقسیم یادش نمی‌داد.

توی مدرسه ردیف وسط می‌نشستند، میز اول. توی هر نیمکت سه تا بچه می‌نشاندند، یک دختر وسط دوتا پسر. معلم تقسیم را که درس می‌داد، شهزاد از همه بهتر می‌فهمید... برای همین می‌ترسید. معلم عددهای دو رقمی را می‌نوشت و می‌خواست تقسیم بر یک عدد یک رقمی کند. جواب توی ذهن شهزاد کوچک و کوچک‌تر می‌شد، زودتر از آن که معلم بنویسدش. در گوش امیر می‌گفت: «دستم رو بگیر. سخته، من می‌ترسم روفوزه بشم.»

امیر تندتند از روی تخته سیاه می‌نوشت. شانه بالا می‌انداخت و هی می‌گفت: «هیس» شهزاد ول کن نبود. دستش را به زور می‌کرد توی دست امیر. امیر می‌گفت: «آگه می‌خوای یاد بگیری، حرف نزن.» وقتی دست شهزاد را محکم فشار می‌داد، شهزاد می‌فهمید که امیر چه حرصی می‌خورد. ولی به هیچ قیمت حاضر نبود جای امن دستش را از دست بدهد. می‌دانست حالا که آنجانشسته کنار امیر، توی خانه هیچ کس نیست. مادر او را که روانه کرده



«تقصیر تو بود.»

توی دفتر کمیته به بچه‌های گروه گفته بود: «بچه‌ها ببخشید همش تقصیر من بود. نباید می‌ترسیدم.»

توی سلول می‌چسبید به دیوار و دیگر نمی‌ترسید. به عکس‌های سیاه و سفید زن‌های روسی فکر می‌کرد. و هیچ به یاد موهای حنایی زیر راه‌پله‌ی تاریک نبود. وسط دوتا راه‌پله یادش آمد که بچه‌ها پیدایشان می‌کردند و دخترهای کلاس دور امیر حلقه می‌زدند.

امیر به شهرزاد نگاه می‌کرد. معلوم بود هنوز از گردی صورت او دنبال بقیه‌ی شهرزاد می‌گردد. مهران همیشه می‌گفت: «تو اصلاً عوض شدی.» و کتاب‌های تازه می‌داد دستش. توی خانه‌های تهرانپارس کتاب‌ها مثل درس تقسیم بود. از چشم‌های بچه‌های گروه، معلوم بود که همه را خوب یاد گرفته‌اند و باور کرده‌اند. شهرزاد خوب که فهمید، شروع کرد به این‌که خودش را به نقه‌می بزند، چون خیلی می‌ترسید. آن کتاب‌ها از تقسیم هم ترسناک‌تر بود، دیگر راستی راستی تقسیم بود، درس نبود. بچه‌های گروه بی‌آن‌که دستش را بگیرند، سعی می‌کردند یادش بدهند. شهرزاد فکر می‌کرد نویسنده‌ها هم

وقتی دروغ می‌گویند، اول از همه خودش را باور می‌کنند و خوشحال بود، طوری وانمود می‌کرد که بچه‌ها به جای عمل کردن به آن همه دروغ، وقتشان را صرف باوراندن آن دروغ‌ها می‌کنند. دلش می‌خواست به امیر بگوید همیشه در گروه‌های تازه دنبال او می‌گشت. یادش بود مأمورها وقتی می‌آمدند، شهرزاد دلش برای بچه‌های گروه شور می‌افتاد. وقتی همه چیز به خیر می‌گذشت، شهرزاد برای بچه‌ها ساندویچ درست می‌کرد. به دخترهای گروه نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد چرا هیچ نوزادی را در آغوش این‌ها نمی‌تواند تصور کند. حتماً نمی‌شد آن‌ها را توی لباس عروسی مجسم کرد. شهرزاد دلش می‌خواست ناخن‌هاش را لاک قرمز بزند. انگشت‌هاش را بکشد روی جمله‌های سیاه آن کتاب‌ها و توی آینه لی‌خند بزند. دلش می‌خواست همه این‌ها را برای امیر تعریف کند، ولی دیگر هوس دست مردانه‌ی امیر را نداشت. دوست داشت با انگشت‌هایی که لاک قرمز داشت، یک کتاب بنویسد، بر عکس همه‌ی کتاب‌هایی که در خانه‌های تهرانپارس می‌خواندند. بعد برود آشپزخانه یک خوراکی

مدرسه، رفته سر کار. می‌دانست که وقتی برمی‌گردد خانه هم هیچ کس نیست. به نقاشی‌های متحرک توی تلویزیون فکر می‌کرد و دست امیر را محکم‌تر فشار می‌داد. آن روزها کم‌تر دروغ می‌گفت. چند بار رک و راست به امیر گفته بود: «بیا بریم خونه‌ی ما.»

دبیرستان را که تمام کرد، خانه را به خاطر تنهایی‌اش دوست داشت. توی خانه آن قدر کتاب از پدر یادگاری مانده بود که هیچ وقت هوس امیر را نمی‌کرد. امیر را به کلی فراموش کرده بود. وسط دوتا راه‌پله به امیر نگاه کرد و گفت: «هیچ وقت تو رو فراموش نکردم.»

امیر دست در هوا چرخاند و خندید. شهرزاد به دستش که نگاه کرد، دید آن دست کوچک پسرانه را بیش‌تر دوست داشت. زبری پوست سرمانده و خشکش را کف دست حس کرد. فکر کرد لابد این دست پیانو می‌زند. چون دیگر همه‌ی مسئله‌های حساب را حل کرده است. شهرزاد گفت: «کلاسورت کو؟»

امیر جواب داد: «کلاسور مال دخترهاست.» شهرزاد مقنعه‌اش را کشید جلوتر و آن را دور صورتش که مرتب می‌کرد، به موهایی پرپشت و حنایی امیر نگاه می‌کرد. گفت: «پسرا شیرین، مٹ شمشیرن!» امیر پنجه کشید تو موهاش و گفت: «تو هنوزم مٹ خرگوشی!»

زنگ تفریح بچه‌ها چشم که می‌گذاشتند، اولین آدمی که غیبش می‌زد، امیر بود. شهرزاد حس می‌کرد یکهو مدرسه خالی شد. ترس برش می‌داشت. فکر قایم شدن نبود، فکر پیدا کردن او بود. فقط حساب می‌کرد که این دفعه زیر کدام راه‌پله‌ی تاریک مدرسه‌ی بزرگ می‌شود پیداش کرد. ولی فوراً پیداش می‌کرد. امیر لجش می‌گرفت. شهرزاد یواش می‌گفت: «می‌ترسم» و خودش را می‌چسباند به او. امیر خودش را می‌چسباند به دیوار. توی آن خانه‌ی تهرانپارس، مأمورها که می‌ریختند، بدو می‌رفته زیر یک راه‌پله‌ی تاریک خودش را می‌چسباند به دیوار، و بی‌خودی می‌گفت: «می‌ترسم» توی مدرسه بچه‌ها که پیدایشان می‌کردند و شک شک می‌گفتند، امیر اخم می‌کرد به شهرزاد و می‌گفت:

خوشمزه بیزد، بنشیند، مجله‌های رنگی ورق بزند و عکس‌های خوشگل نگاه کند. یکبار وسط بحث، توی آن خانه‌ی تهرانپارس، تصنیف شادی تو گوشش پیچید که می‌شد با آن رقصید. وسط دوتا راه‌پله فکر می‌کرد چقدر دلش می‌خواهد برود به یک مهمانی شلوغ و کیک خامه‌ای بخورد. فقط وقتی کیکی را می‌بریدند از تقسیم خوشش می‌آمد. در خانه‌ی تهرانپارس، پسر جوان را که گذاشتند روی تخت روان، قبل از آن‌که ملافه را بکشند روی صورتش، یکبار دیگر تماشااش کرد. پسر از بس ترسیده بود، مرده بود. به امیر که نگاه کرد، دید چقدر شکل او بود. می‌شد با او عروسی کرد، برایش قورمه‌سبزی پخت و با او درباره‌ی تازه‌ترین فیلم دنیا حرف زد. می‌شد وقتی مأمورها می‌آمدند، او آنجا نباشد. می‌شد توی خیابان تخت جمشید جلوی سینما دوتا بلیط گرفته باشد، منتظر شهرزاد ایستاده باشد و حتا شلوار جین هم نپوشیده باشد. ولی او را از کنار آن لاستیک‌های ماشین، که گذاشته بودند جلوی آن خانه‌ی لعنتی، توش... ریخته بودند و گل‌های زرد و بنفش کاشته بودند، بردند. خانه مثلاً آتلیه‌ی نقاشی بود.

لاستیک‌های ماشین را زرد و قرمز کرده بودند و یک عالمه گل از توی آن می‌خندید. ترده‌های خانه را هم سرخ کرده بودند و با زنگ زرد روی شیشه نوشته بودند: نقاشی آزاد. خانه پر از بوم و رنگ و قلم مو بود، ولی هیچ کس نقاشی نمی‌کرد. روی دیوارها نقاشی صورت‌هایی که فریاد می‌کشیدند، پر بود. یک تابلو بود که فقط یک دهان باز گنده را قاب گرفته بود. دهان آن قدر بزرگ بود که همه‌ی آن‌ها توی آن جا می‌شدند. قرار بود همه حرف‌های سخت دنیا در آن خانه آسان شود. ولی هر روز سخت‌تر می‌شد. مهران می‌گفت: «همین شما، این بلاها رو سر ما آوردین.» شهرزاد می‌گفت: «بلا خودش می‌آد، کسی نمی‌آره.»

مهران دست شهرزاد را می‌گرفت می‌گذاشت روی دهانش و انگشت‌های شهرزاد را روی سبیل نازکش می‌گرداند. می‌گفت: «بلا اگر تو باشی، من آنرا دوست دارم.» و شهرزاد اصلاً به یاد امیر نمی‌افتاد.

شهرزاد شب عروسی شلوار جین را که درآورد و آن پیراهن بلند سفید را پوشید، دلش

# نیک اختر



«آموزش زبان، ترجمه و ویراستاری»  
انگلیسی، فرانسه، آلمانی، فارسی، لاتین،  
عربی، یونانی، عبری، ژاپنی، چینی،  
اسپانیایی، ایتالیایی، سوئدی  
مشاور و مکاتبات

تلفن و نمابر: ۲۲۳۷۳۰۰ / ۲۲۱۹۳۵۵

تلفن همراه: ۲۱۹۳۹۷۴ - ۰۹۱۱

E.MAIL: ensaf @ istn.irost.com

نشانی: تهران، شمیران، خیابان سلیمانی، خیابان

طاهر شریفی منش، کوچه صابری، پلاک ۹

کد پستی ۱۹۳۵۸، صندوق پستی ۵۶۳۸ - ۱۹۳۹۵

بانک ملی ایران شعبه دزاشیب، کد بانک ۱۶۵۱

حساب جاری ۳۶۹۶ علیرضا انصاف

میخواست به موهاش روبان سرخ بزند. مهران تکه‌ای تور قرمز را فکل کرد و زد به موهای شهرزاد. موهای یف کرده‌ی او را بوسید و گفت: «تو، تویی اون آنتلیه، سرخ رو خوب یاد گرفتی. بقیه مثل تو نفهمیدند سرخ با سفید چقدر خوشگل‌تر می‌شه.»

شهرزاد آن شب لب‌هاش را هم سرخ سرخ کرده بود. صورتش به حد کافی سفید بود.

وسط دوتا راه‌پله، فکر می‌کرد سرخ به سیاه هم می‌آید. با این همه پارچه‌ی سیاهی که توی آن قایم شده بود دهان سرخ، چه خوب می‌توانست حرف بزند. امیر گفت: «رنگت چقدر پریده!»

شهرزاد به امیر نگفت که از پشت سر او، مردی پرونده به دست می‌آید طرف آن‌ها. نگرانی امیر را توی چشم‌هاش دوست داشت، اما دلش خواست تا رسیدن مرد پرونده به دست، مهران هم برسد. فکر کرد مهران حالا کجاست. خیالش راحت شد. مهران گفته بود: «تو شرکت بغل تلفن نشست‌ام تا وقتی این‌جا هستم، هر وقت دلت تنگ شد، زنگ بزن.» از صبح ماه غسل به بعد هر وقت شهرزاد را توی خانه تنها می‌گذاشت و می‌رفت همین را می‌گفت. امیر دوباره به ساعتش نگاه می‌کرد که مزد پرونده به دست رسید. مرد همان سؤال‌هایی را می‌پرسید که شهرزاد، به گوش خودش شنیده بود، در خیابان ز دخترها و پسرهای جوانی آن‌ها که ناغافل جلوشان سبز می‌شدند، می‌پرسند. جمله‌ی «من شوهر دارم آقا» توی ذهنش نقش بست، اما نگفت. به دهان امیر نگاه کرد و لب‌هاش که مثل گچ سفید شده بود. شهرزاد صدای خودش را شنید که می‌لرزد: «آقا من باید یک تلفن بزنم.» و هوس دست‌های بزرگ و زیبایی مهران، دلش را مالش داد. گوشی تلفن شرکت را که توی دست مهران تجسم کرد، دلش داغ شد.

از دفتر فرهنگی دانشگاه که می‌آمدند بیرون، صدای مهران از گوشی تلفن هنوز در گوشش بود. گفته بود: «با آن رفیق قدیمی بیاین دم در دانشگاه من می‌آم دنبالتون»

به وسط دوتا راه‌پله که رسیدند، هر کدام از جنس پله‌های خود رفتند پایین. از در خروجی با هم بیرون آمدند. مهران پشت فرمان رنوی نخودی رنگ، منتظرشان نشست بود و لبخند می‌زد. □

you can  
also become  
a Translator



کانون آموزش ترجمه - تلفن: ۰۱۹۸۹۶۴

## مژده به دانش آموزان دبیرستان و راهنمایی

در سراسر کشور

شما هم می‌توانید از همین حالا ترجمه زبان انگلیسی را از طریق مکاتبه یادگیرید. حتی اگر شغل دیگری غیر از مترجمی را برای آینده خود در نظر گرفته باشید، دانستن زبان و ترجمه در هر رشته‌ای ضامن پیشرفت و موفقیت شما خواهد بود. برای کسب اطلاعات بیشتر به آدرس زیر، نامه بنویسید (هزینه یک نسخه بروشور و برگ ثبت نام ۱۰۰ تومان تمبر در داخل پاکت): تهران - صندوق پستی ۸۵۸ - ۱۳۱۴۵